

« ... اما قصه را پایانی نیست! »

سیاوش محمودی

زمان چه زود می‌گذرد و چگونه گرد و غبار زمانه از این وقایع، خاطرات دوری بر جای می‌گذارد. هیچ جا حرفی از آن نیست. حتی در قصه های مادر بزرگ‌ها نیز بدان‌ها اشاره‌ای نمی‌شود. شهریور را می‌گویم. شهریوری که در تاریخ-مان جاخوش کرده است. شهریور ۱۳۲۰، شهریور ۱۳۵۶، شهریور ۱۳۵۸*، شهریور ۶۰ و شهریور ۶۷.

انگار همین دیروز بود. بی‌اختیار در بند قدم می‌زدی و هر خبری را می‌بلعیدی. خبر؟! ای کاش خبر بود. ای کاش کسی برایمان خبر می‌آورد که چه شده است و چه قرار است بشود. هر اشاره، هر مورش، هر دست‌نوشته‌ی مجاله شده‌ی ناخوانایی، هر صدا یا زجه و فریادی، هر پیچ‌پیچی و خلاصه هر جنب و جوشی برایمان خبری بود و هزاران جنب و جوش در روح و روانمان بر می‌انگیخت. وقتی به هم می‌رسیدیم و به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردیم، هزاران سخن ناگفته از لبان ناگشوده‌مان جاری می‌شد و باز هم نگاه با نگاه دیگری تلاقی می‌کرد.

گویی از تفسیر و ترجمه‌ی هر جنبشی دیگر خسته شده بودیم و هلاک از این همه کشاکش درونی به مهربانی و آرامی به هم می‌نگریستیم و در همان حال آن نگاه از همدیگر می‌دزدیدیم.

آیا تو، همین تو فردا در میانمان نیستی؟ آیا من هم با تو خواهیم آمد، یا تو فردا بی‌من خواهی رفت؟ پس چه کسی برای تو یا برای من سرود خواهد خواند و راهیمان خواهد کرد؟ چه کسی برای تو، چه کسی برای من خبر خواهد آورد که بلند شو، وسایلت را جمع کن و آخرین بوسه را بده و راهی شو.

بی‌من، بی‌تو، راستی چه فرقی خواهد کرد. دنیا بی‌من و تو خواهد ماند و من و تو بی‌این دنیا.

چه خواهد شد؟ چگونه خواهیم رفت؟ سرود خوانان، یا سر به زیر پر از اندیشه‌ی حالا، فردا... آیا اندیشیدن را برای همیشه از یاد خواهیم برد؟

کلافه و پریشان بلند می‌شویم و راه می‌رویم و نگاه‌هایمان به هم تلاقی می‌کند و لبخندی چون غروب آفتاب حواله یکدیگر می‌کنیم و به راهمان ادامه می‌دهیم، اما قلب‌هایمان به تندی می‌طپد. در درونمان غوغائی برپاست.

یعنی به همین سادگی، بی‌هیچ مراسمی. مگر ممکن است؟ نه اصلاً امکان ندارد. مگر دنیا شهر هرت است. برای خودش حساب و کتاب دارد، قانون دارد... قانون؟ چه حساب و کتابی؟ مگر برای گرسنگان آفریقا مراسمی بر پا می‌سازند تا خروار خروار از آنان را در گودالی دسته جمعی بریزند و خروار خروار خاک به رویشان بریزند و زمینش را چنان صاف کنند که انگار تابلویی بر آن نصب باشد که: «میلیون‌ها سال است که در اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده است و پای هیچ پیامبری نیز بر این خاک گذاشته نشده است». در ذهن پرآشوب و نامتمرکز می‌گردم و می‌گردم و خاطره صدها سال زنده می‌شود که میلیون‌ها تن سوخته و مجاله شده را به یاد آورد. به خود نهیب می‌زنم که هی! نه! هیچ قانونی نیست! یا نه! همین قانون است. نه! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و ققنوس را در خواب هم نخواهی دید تا به پرواز در آید و تو را هنگام فرود از طناب جهنم بر بال‌هایش بنشانند تا تولدی دیگر را نظاره کنی و خنده‌ای از دل برآری.

... و من آزادی را نظاره کردم و آه کشیدم و باز هم در تنگنای پیاده‌روی‌های بی‌پایان و پیچ‌در پیچ بند، نگاهم با نگاه‌های پرسشگر و پریشان تلاقی کرد.

آخ! خلاصه نوبت من هم می‌رسد و با خالی شدن سینه از آن همه درد، احساس می‌کنم وارد خلاء شده‌ام. نفس راحتی می‌کشم. از چی باید بترسم؟ از زنده ماندن؟ از هزار بار مردن و هزار بار زنده شدن؟ از پرواز در خلاء، در هیچ؟ و یا زنده ماندن در هیچ؟ دیگر نمی‌دانم برای چه و تا کی! به هم لبخند می‌زنیم و همدیگر را می‌رنجانیم. برای خود خاطره می‌سازیم و از آن عذاب می‌بریم. چقدر دلم می‌خواست که فراموش کنم و به هیچ چیز فکر نکنم. شناور همچون تکه چوبی بر سطح مرداب خود را به دست نسیم بسپارم تا مرا به هر سویی که می‌خواهد ببرد. به هیچ چیز فکر نکنم. به هیچ!

- بلند شد، بلندشو! همه باید چشم بند بزنی و برویم بیرون.

- بیرون، بیرون، چشم بند، بیرون کجا است. بیرون برای چه؟

غلت زدن، کشمکش نسیم و تکه چوب، مرداب، طناب ... خلاء به پایان می‌رسد. بلندشو. باید بلند شد. باید رفت. باید ترا به بیرون ببرند و دنیا را به تو بشناساند! باید طنابی را به عاریه بگیري و هزاران هزار سال بر دوش کشی و اجدادت را به یاد آوری. اجدادی که مشعل به عاریت گرفتند اما سوزانده شدند، اجدادی که درختان جنگل را بریدند و برای خود صلیب ساختند و هزار و چهار صد سال برای خود طناب بافتند تا گردن‌بند سعادت را به خود بیاریند. باید به همراه دیگران رفت. همه باید چشم‌بند بزنند. چی؟ چشم بند کم است؟ پس حوله‌های دست و صورت‌تان را به چشمانتان بزنید و بیایید بیرون. سریع، سریع، یالله معطل نکنید. سریع باید رفت. سریع، سریع، سریع‌تر!

غلمان بهشت، سینه سپر کرده، جلوی درب بند انتظارمان را می‌کشند تا چشم بندهایمان را محکم ببندیم که بدرقه‌مان کنند. بهرام گشتاپو هم بود. سرش را بالا گرفته بود و از لابلای جمعیت، یکی یکی بر اندازمان می‌کرد.

آره، بهرام گشتاپو هم آمده بود تا ما را پیش سلمانی‌ها ببرد که سرهایمان را بتراشند و بعد دوش آب گرم و بعد روانه کوره‌ها کند.

بهرام گشتاپو ما را به صف کرد. در صفی طولانی، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، پشت سر هم ایستاده بودیم و گاهی نیز از سرما می‌لرزیدیم. دیگر لباس‌هایمان به تنمان برازنده نبود. برایمان بزرگ شده بود. نه اصلاً برایمان کوچک بود. ما در لباس‌هایمان بزرگ شده بودیم. هی بزرگتر و بزرگتر می‌شویم و صف‌هایمان طولانی‌تر. آخ! انگار این صف را پایانی نیست.

صداها به زمزمه، زمزمه‌ها آرام آرام به پیچ پیچ، و دیگر هیچ صدایی نبود. پشت در پشت هم پله‌ها را می‌شمردیم و بی هیچ ندایی پله‌های بی‌پایان را سرازیر می‌شدیم. پله‌ها و راهروها را پایانی نبود. پله‌ها، دیوارها، سکوت. نه سکوت نبود. وهم بود. تاریکی محض بود. سوال بود. جواب بود. امر بود. نهی بود. حواله‌ی مشت بود. همه چیز بود. همه بودند.

به انتظار نشسته‌ام. انتظاری که آغاز و پایانی ندارد. انگار همیشه اینجا نشسته بودم. برای چند لحظه سکوت می‌شکند، صدای پای مرا به خود می‌آورد. منتظر هستم تا دمپایی‌ها روبرویم توقف کنند. اما نوبتم فرا نرسیده است. باز هم به گوش ایستاده‌ام تا صداها دور شوند و صدای کشیدن دمپایی دیگری را تعقیب کنم. الان چه کسی را بردند؟ از رنگ شلوارش معلوم بود که احمد است. اما راستی امروز صبح احمد چه شلواری به پا داشت؟ نه! این احمد نیست، فکر می‌کنم جعفر است، نه جعفر چنین شلواری نداشت. اما پاهای کمی چاقش شبیه صادق است که کمی هم خمیده و گشاد گشاد راه می‌رود. اما این دمپایی نازک و کوچک که به پای صادق نمی‌خورد! شاید بیژن، نه بیژن هم پایش چاق است و اصلاً شلوار آبی نمی‌پوشد. اسداله شاید. او است که دور دمپایی خودش را با پارچه تزیین و خوشگلش می‌کند. آره خودش است. حالا بینم چقدر طول می‌کشد تا برگردد. برگردد؟ راستی آنهایی که برنمی‌گردند، کجا می‌روند؟ اصلاً کسی برگشت؟ اینها را کجا می‌برند؟ آنجا چه خبر است؟ سوال و جواب می‌کنند؟ از چه چیزی بیشتر سوال می‌کنند؟ بچه‌ها می‌گفتند یکی از سوال‌هایشان این است که آیا خدا را قبول داری یا نه؟ جدی؟! عجب سوالی!

وول می‌خورم، وول می‌خورم و خود را در هزار دالان تو در تو می‌چرخانم و خسته و مانده دوباره به سر جایم برمی‌گردم. من بر نمی‌گردم بلکه صدای پوتین، نعلین و یا دمپایی دیگری مرا به سر جایم بازمی‌گرداند. به محض این که صدا قطع شد باز هم می‌دوم و می‌دوم تا خود را پشت ستونهای دالان تو در تویم پنهان کنم. ای کاش کسی مرا نمی‌دید. ای کاش دیده نمی‌شدم. ای کاش اصلاً وجود نداشتم.

به دست‌هایم خیره می‌شوم. دست‌هایم بزرگ شده‌اند. چقدر دست‌هایم بزرگ است! خودم هم بزرگ شده‌ام. دست‌هایم نیز با من بزرگ و بی‌قواره شده‌اند و هیچ شباهتی به دست‌های کودکی‌ام ندارند. کودکی! نه اشتباه نکن! بازی‌های رقصانه کودکی را نمی‌گویم یا شیطنت‌ها و آرام آرام خزیدن به درون جالیز سیب‌زمینی در پناه مه، سیب‌زمینی دزدیدن و آتش روشن کردن و مترسک ساختن، فریاد و هلهله در کوچه و محل به راه انداختن نبود، نه این‌ها نبودند که مرا در خود پناه دهند.

زانوانم را کنار بخاری هیزمی گذاختم، بغل کرده‌ام و غرق در قصه‌های تلخ و مهیب ملای محل، در رؤیاهایم به صحرای کربلا رفته‌ام و رکاب در رکاب امام می‌جنگم تا کفر را از میان دو شقه کنم.

باز هم صدای خش و خش دمپایی دیگری. زهر خنده‌ای در دلم می‌ترکد. انگار دیروز بود. در این همه سال هیچ اتفاقی رخ نداده است و حالا در انتظار نشسته‌ام که به خود تاوان پس بدهم و از خودم انتقام بگیرم. از این دستهای بی قواره.

از گوشه چشم بند به ته‌سیگارها خیره می‌شوم. چقدر زیاد شده‌اند. دست‌هایم را به دور گردنش می‌پیچانم و از آن طنابی به ضخامت زندگی می‌سازم تا به عقوبتی ابدی گرفتار شود، تا رستگار شود، آنگونه که خدایان وعده داده بودند.

چه فرقی می‌کند که کسی رفت و کسی برگشت. هنگام آمدن به اینجا، آن زمان که در صف طولانی و بی‌پایان در سردابه‌های پیچ در پیچ به دنبال هم روان بودیم، لحظاتی، گاهی دست‌هایمان را به هم می‌ساییدیم، صدای قلب یکدیگر را حس می‌کردیم. اما در اینجا هر چقدر هم که دست‌هایم را دراز می‌کنم، به جز سرمای گزنده هیچ چیز را نمی‌توانم لمس کنم. دست‌هایم را به دورترها به پرواز در می‌آورم تا شاید چیزی را، هر چه که باشد، لمس کنم. اما به جز مشتی خاک، و عبور از سوراخ‌های مورچگان، ذهنم را یارای حتی تصور هیچ جنبنده‌ای نیست.

صدای باز و بسته شدن در و پیچ پچی گنگ... سرم به آن سو می‌چرخد. در یک آن و تنها در یک لحظه، احساس می‌کنم که ایستادگانی در دالان نیمه تاریکی به صف ایستاده‌اند. گویی درختانی را در ردیفی کاشته‌اند. اما نه! تنه‌های درختانی را پشت هم کاشته بودند. چقدر صلیب! پایانی بر صلیب‌ها نبود. گویی تا رُم به صف کشیده شده بودند و انتظار اسپار تا کوس را می‌کشیدند.

گرمای چندش آور تنفسی و پیچ صدایی مرا به خود می‌آورد. به آرامی در گوشم زمزمه می‌شود که بلند شوم. وارد اطافی می‌شوم که نورش چشم را می‌آزارد. دیگر چشم‌بند به چشم لازم نیست. در اینجا همه چیز را باید دید و همه چیز را باید شنید. گوش تا گوش فرشتگان سجده می‌کنند و بر من نفرین می‌فرستند. خدایم را به مصاف می‌طلبند. خدایم را؟

جنگ میان خدایان است و تابش نور فرشتگان چشم‌هایم را می‌آزارد. به تک تک‌شان نگاه می‌کنم، در انتظار لحظه‌ای هستم که پرتابم کنند و از آن همه نور خلاص شوم. هیچ صدایی را نمی‌شنوم. راستش لازم هم نبود صدایی بشنوم. چنان در سکوت هزاران ساله خویش مدفون شده‌ام که کلام فرشتگان همچون کوبه‌ی گنگی که از فرسنگها دور به مغزم می‌رسید، آزارم می‌داد. بوم، بوم، بوم... پرده‌ی سیاهی نگاهم را تار کرده است و سنگینم، آرام، مکثی می‌کنم، پرده را می‌شکافم و دوباره در دالان‌های تو در توی خود به راه می‌افتم.

شهریور ۱۳۸۳

• اشاره به فرمان جهاد خمینی علیه مردم کردستان در شهریور سال ۱۳۵۸

Dialog

Postamt 1/ Postlagernd

04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

Email: dialogt@web.de

goftogooha@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>